

۱۰ سپتامبر ۱۹۴۰

۲۸۴

آخر شب دیشب وقتی می خواستم بخوابم، ناگهان تلفن زنگ زد. ولادیمیر گورگیه ویچ بود با صدایی پریشان، شتاب زده گفت: «آنا خواهش می کند که به این جا بیایید. خیلی خیلی مهم است. می توانید بیایید؟ می آید؟ خدا را شکر!»
رفتم. حدود ساعت یازده بود. باران می بارید؛ آسفالت خیس و سیاه درخششی بایزی داشت و سینمایی.

آنا روی صندلی راحتی نزدیک میز نشسته بود، شال سفیدی روی لباس خوابش انداخته بود، عبوس، ساکت، آرام و افسرده. باز هم حیرت کردم که چطور آدمی می تواند آن قدر دلپذیر و آن قدر قاطع باشد. گویی آماده شده باشد تا با برنز قالب گیری شود، روی مدالی قلمزده شود، یا مجسمه ای باشد که روی ستونی نصب شود. مجسمه فکورانه بودن، چنان چه فکور بود - مجسمه خشم، چنان چه خشمگین بود.

وقتی داخل شدم، تجسم انسانی دلهره رویه رویم نشسته بود. اما به زودی تغییر کرد. «چند روز پیش "آ" و همسرش اینجا بودند؛ او اکنون مدیر خانه سینما است. می خواست رسیتالی برایم ترتیب دهد. می دانی که چقدر این تقاضا برایم جذاب بود؛ به چندین دلیل. گفتم: حالا نمی توانم زیرا بار این برنامه بروم، بیمارم، موافقم که آخر سپتامبر اجرا داشته باشم، من خودم صرفاً با داروهای هومیوپاتی قطعه ای را از بر

می‌کنم. چرنیاوسکی آن را از بر خواهد کرد - صدایش را شنیده‌اید؟ او عالی شعر از بر می‌خواند! فقط باید منتحبی از اشعار آماده کنیم که حالتی زنانه نداشته باشد. بعد کسی می‌خواند، بعد من پنج یا شش چیز را از بر می‌کنم.

پرسیدم که آیا معمولاً برای خواندن‌ها صدایش می‌گیرد یا نه.

پاسخ داد: «وقتی خوب گوش کنید، همه به قدر کافی صدا دارند.»

من در مورد مقاله چاپلوسانه «ب» با او حرف زدم.

«درست به همین دلیل دیگر در مورد پوشکین کار نکردم... در عین حال، نمی‌توانم غیبت در مورد پوشکینست‌ها را تاب بیاورم. شب سالم به رختخواب می‌روید، اما صبح کشف می‌کنید که در طول شب دست یا پای‌تان شکسته بود... حتی تسیا و لفسکی مشتش را به من روی میز کوبید. چه خوشبخت بودم وقتی در مورد گلدن کوکرل کار می‌کردم: این کتاب در کتابخانه پوشکین جرقه‌ای زد. اگر برای همین نبود، آن‌ها هرگز حرفم را قبول نمی‌کردند. شاید... سر من داد کشید، گفت که این داستانی روسی است، داستان روسی مدت‌هاست که شهره‌عام و خاص است، نمی‌توانید به همه‌شان اهمیت بدهید، مثل تسبیح نخ شده... و در مورد داستان‌های عامیانه روسی هم بی‌رنگ چندان حی و حاضر نیست.»

صحبت به داستایفسکی کشید.

گفتم که خیلی دوستش دارم، اما به ندرت بازخوانی‌اش می‌کنم: خیلی سنگین می‌نویسد.

آنا آندریونا گفت: «اما اخیراً انگار به نظرم نثرش ساده شده. همان موقعی که در مسکو بودم دوباره اثری از او را خواندم. چه اثری! اما همه این‌ها اصلاً ترسناک نیستند و با واقعیت هم سروکار ندارند. همه‌شان جنبه‌هایی از روح او هستند - و همین. در واقعیت، هرگز چنین چیزهایی نبوده و نخواهد بود.»

گفتم که تورگنیف را دوست ندارم.

آنا گفت: «در مورد او همه چیز کم‌مایه است، آدم‌ها و حوادث کم‌مایه‌اند، خودش کم‌مایه است.»

بعد گفت: «زمانی در خانه کورنی ایوانویچ بودم. در مورد بعضی موضوعات احضارش کردند. از من بپوش خواست و بیست دقیقه‌ای رفت، در ضمن گنچاروف را هم به من داد تا در این اثنا بخوانم. آن داستان گنچاروف را یادت هست که چطور تورگنیف دزدیدش؟ البته، خیلی معرکه‌گیری درش هست، اما وقتی می‌خوانیدش،

می فهمید که گذشته از هر چیز، در اساس واقعیت دارد.»

پس از این، خیلی جدی و از روی قصد به من گفته شد که لوزینسکی مشغول ترجمه است. آنا گفت: «می دانی، وصیت نامه اصلی پدر بتاتریس در فلورانس باز شده. از این وصیت نامه روشن می شود که او را اصلاً بتاتریس صدا نمی کرده اند، فقط بایس. سال هاست که دانشمندان نتوانسته اند بفهمند که چرا داتنه به او نام دیگری داده اما معلوم شده که رسم شوالیه ای قرون وسطایی است که بانویی را به نام مستعار مدح کنند. برای همین، اگر اسم واقعی اش را می گفتید، به صورت تان با دستکش آهنی سیلی می زدند.» من عزم کردم بروم، اما او با خواهش و تمنا گفت: «الان کتری می گذارم. نمی توانی فکرش را هم بکنی که چقدر سریع جوش می آید!»

از روی صندلی پرید و با حرکتی سریع و فرزند دوشاخه را در پریز برق فرو کرد. «راستش اینکه من فقط نان سوخاری دارم که با چای بخوریم، و حتی آن هم بیات است. هیچ کس به بدی من از مهمان پذیرایی نمی کند.» در حین نوشیدن چای او باز هم راجع به مسکو حرف زد، به خصوص در مورد نیکلای ایوانوویچ.

«او الان در مدار قدرت جدید است... حالاها ریش زده و شیک است و حتی دیگر از پله برقی مترو هم نمی ترسد، با در نظر گرفتن این که قبلاً چقدر مایه عذابش بود... بانویی که او سابقاً در مدار قدرتش بود الان از بستر و صحنه چشم او خارج شده. وظیفه من بود که اولین کمک های جسمانی را به او بدهم. نصیحتش کردم که در قلبش مقبره ای برپا کند و برای دفن احساسات به سادگی کنارشان بگذارد... از روی تجربه های شخصی ام می دانم که این تنها راه برخورد با چنین مواردی است. نیکلای ایوانوویچ بی شبهه در مدار قدرت تازه ای ست: [تازگی ها] حتی رفتارش در برابر من هم تغییر کرده. از دیدنم خیلی خوشحال می شد، دلسوز بود، اما کاملاً، کاملاً با قبل فرق کرده. تعجبی هم ندارد - ما توی دو شهر مختلف زندگی می کنیم، به ندرت همدیگر را می بینیم.»

نیکلای نیکلایوویچ در زد و داخل شد. همچنان که سرش را می خاراند، پرسید: «آیا، تصادفاً، ۱۵ روبل داری؟»

«۵۰ روبل دارم.»

«خوبه، ۵۰ روبل به من بده. سعی می کنم بعضی کتاب ها را بفروشم، اما این هم فایده ای ندارد.»

«این روزها همه سعی می کنند کتاب بفروشند اما به جایی نمی رسد... امروز الگا آمد،

۵۰ روپل گرفت. سعی کرده بود کتاب بفروشد اما به جایی نرسیده بود... بفرما، خواهش می‌کنم، بگیردش.»

نیکلای نیکلایوویچ آن را گرفت، از او تشکر کرد، سرش را خاراند و بیرون رفت. آنا به من گفت که نقشه کشیده کتابش را در ازای ۱۰۰ روپل دوباره از تانیا بخرد. «چی؟ منظورتان این است که جز از این طریق کتابت را به تو پس نمی‌دهد؟ در ثانی، او کتاب را همین طوری از شما گرفته.»

«او آن را نگرفت، فقط آمد توی اتاق و، وقتی که کتاب‌ها دسته دسته روی صندلی چیده شده بودند، خودش برش داشت. و حالا می‌گوید شاید در ازای ۱۰۰ روپل به من بدهدش.»

چه بی مزه!

۱۷ سپتامبر ۱۹۴۰

دیشب به آنا تلفن زدم و خواستم که به آن جا بروم. سر راه مقداری کیک خریدم. لوتا کنارش بود. سعی می‌کرد آنا را متقاعد کند که دست آخر بی‌جهت از او می‌ترسد. اما با آشنایی و بذله‌گویی‌اش نمی‌توان راجع به او قضاوت کرد. او خیلی زود رفت.

آنا به من گفت: «او صورتش را با دست‌هایش پوشاند.» و در مورد راسین: «راسین مرد چرا که پادشاه به کرنش‌اش اعتنایی نکرد. مورد لطف بود، اما بعد او را کنار گذاشتند. برای برپایی مجسمه‌اش به مراسم عشای ربانی رفت و در جایگاه مشخص‌اش ایستاد. منتظر شد تا سروکله پادشاه پیدا شود. به او کرنش کرد، اما پادشاه پاسخی نداد. بعد از این، راسین به خانه رفت، به رختخواب رفت و موقع عصر درگذشت.»
تمام شب گذشته دانته خوانده بود، در حالی که آن را با ترجمه ادبی فرانسه مقایسه می‌کرد.

«موضوع این است که این برگردان ادبی‌ای نیست؛ معاصران احتمالاً آن را ترجمه‌ای درخشان تلقی می‌کنند. من چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام که سابقاً هیچ فکری در موردشان نداشتم. برای مثال: همان طور که همگان می‌دانند، هوگو بسیار خشمگین بود از این که دانته اشعارش را «الهی» می‌خواند. اما معلوم شد که او هرگز این نام را بر آن نگذاشته بود. فقط کمدی، و دیگران بودند که آن را «الهی» خواندند... ایتالیایی‌ها فکر می‌کنند که شعر ایتالیایی از کمدی سرچشمه می‌گیرد، که البته درست هم هست. اما نکته جالب

* آخمتووا و فرزندانش



این جاست که: با داتنه همه چیز خانگی شد، و خانوادگی. اما با پترارک، با تاسو همه چیز عمومی، انتزاعی شد و جنبه خانگی اش را از دست داد. مایاکوفسکی ما از همان قماش است - خانگی، خانوادگی.»

در نیمه تاریکی نشستیم و از سمت دیگر دیوار صدای آدم مستی شنیده می شد. تدریجاً دریافتم که صدای مست سرگرم درس دادن است، به کودکی می آموزد که چگونه بنویسد. ژنیا بود که به والیا درس می داد. صدایی وحشی و گرفته...

آنا آندریونا سه شعر از «س» را برایم از بر خواند. من به او گفتم که چقدر غریب است که بشنوی کسی اشعار کسی دیگر را از بر بخواند، که حالت خواندن شعر او را فرا گرفته. «بله، بله، این را پیش تر به او گفتم. در اشعار گیلد آن ها وادارم می ساختند که نکراسوف را از بر کنم، محض شوخی.

نکراسوف، طبیعتاً، از بر کردنش کاملاً مشکل تر است. همه خیلی می خندیدند.»

من اشعار «س» را دوست داشتم: ناب بودند و به نویسنده ای بالای ۴۰ سال می آمدند. پرسیدم که آیا مدت درازی است که می نویسد: چون آدم ها به ندرت شعر گفتن را از سن بلوغ آغاز می کنند (نثر را خیلی ها زود شروع می کنند). در این ارتباط، ما در مورد پیشرفت زود هنگام لرماتف بحث کردیم.

آنا گفت: «وقتی بچه بود "فرشته" و "پری دریایی" را نوشت. فکرش را بکن! "پری دریایی در رودخانه آبی شنا می کرد." (اگر چنان پسری داشتم، می گریستم...)»
کتری را گذاشت، کاغذ کیک ها را باز کرد و ادامه داد: «خاله ام یک بار همچنین چیزهایی به من گفت.»

پرسیدم: «از خوشحالی گریه کرده بود؟»

«نه، از غصه، البته. به من گفت: "اگر من به جای مامانت بودم بی امان گریه می کردم."»
«چه کار کردی که این قدر کاسه صبرش لبریز شد؟»

«آن موقع حدود ۱۳ سالم بود. عادت داشتم که کفش را پابره نه پایم می کردم و روی بدن لخت لباس می پوشیدم - با چاکی که تا بالای رانم بود...»

(یادم افتاد که خودم اغلب در سن ۵۰ سالگی اش او را دیده ام که لباس خواب می پوشد، آن چنان که جاک لباسش تا رانش می رسید.)

«درست تا پایین زانو، و برای مخفی کردنش، عادت داشتم که لباسم را با دستم این جور می گرفتم... البته، چندان تأثیر نداشت. و عادت داشتم که از روی همه جور چیزی خودم را در دریا بیندازم - از روی صخره، از روی قایق، از روی تخته سنگ، از روی

شاه تیر... می دانی جواب خاله ام را چه دادم؟ باید می پذیرفتم که وحشتناک و قبیح ام! گفتم: «این که شما مامانم نیستید، برای هر دو تانمان بهتره!»

صحبت رفت روی ماندلشتایم. من قطعه ای از بر خواندم. همچنان که می گفتم که چقدر از این قطعه خوشم می آید، که در این ابیات چیزی غریب موشکافانه هست.

آنا آندریونا پاسخ داد: «بله، بله، ابیات درخشانی اند. و چقدر شبیه خودش! خودش هم خیلی عجیب غریب است: به یک گریه، یا سنگ یا ماهی دست نمی زد... اما عاشق بچه ها بود. و هر کجا زندگی می کرد، همیشه در مورد نوزاد همسایه حرف می زد...»
نشستم تا چای بنوشیم. موقع چای آنا شروع کرد به صحبت کردن در مورد این که لوتا سعی کرده بود متقاعدش کند که همه از او، یعنی از آنا آندریونا می ترسند.

منی توانم فکرش را بکنم که چه چیز موجب این مسئله شده. اما اغلب همین را به من گفته اند. چرا؟ من هرگز به هیچ کس حرف ناخوشایندی نمی زنم. مثلاً، سولوگاب دوست داشت و بلد بود که چطور حرف های نامطبوع بزند، و برای همین هم بود که از او می ترسیدند. اما من هیچ وقت به هیچ کس چیزی نگفته ام. با وجود این، لوتا قسم می خورد که، یک بار، در کلوب نویسندگان، وقتی در سالن بیلارد قدم می زدم، همه از ترس بازی شان را نیمه کاره گذاشتند. گمانم چیز توهین آمیزی در این مورد هست.»

از او درباره موقعیت خانوادگی اش پرسیدم. مضمضکننده. تانیا به ویبورگ رفته بود و به هر حال تاکنون از تأمین خوراک برای او امتناع کرده. پانین ها هم به خدمتکار خانوادگی شان اجازه نمی دهند که از او مراقبت کند. و غذاخوری خانه نویسندگان هم بسته است.

آنا گفت: «به زودی در بیمارستان می گذارندم و آن وقت سه وعده در روز غذا می خورم.»

ولادیمیر گئورگیچ از راه رسید، دستپاچه، روی صندلی راحتی نشست، صورتش را با دست هایش پوشاند و بنا کرد به نالیدن. پنج دقیقه بعد آن جا را ترک کردم.

۱۸ سپتامبر ۱۹۴۰

دیشب آنا تلفن زد و آمد. دیر وقت بود، حدود ساعت ده. چهره اش به نظرم رنجیده بود، عصبانی. لباس ابریشمی سیاه و شال ابریشمی به بر داشت، زیبا، باشکوه. گفت وگو به کستیا گریگوریونا کشیده شد. آنا از او با غیظ حرف می زد، چهره اش از نفرت درهم

کشیده شده بود. سپس از کارم پرس و جو کرد. من شرح دادم که همان وقتی که چیزی می نویسم - چه نثر و چه نظم - به طور مطلق قادر نیستم که در مورد کیفیتش قضاوت کنم. خوب، هیچ کس قادر نیست... تو داری بدون سکان کشتی می رانی یا... فقط بعدتر تو خودت درکش می کنی. مثلاً در نظر بگیر، «راهی به سراسر کره زمین». همه کس، صد درصد در مورد این شعر یک چیز گفتند: «اعجاب آور است و "هنر جدیدی است". خوب، البته، به جز دو نفر که صادقانه پذیرفتند که او در مورد یک چیز اشتباه کرده است. اما بعد انگار درک نکرد.»

تا ساعت دو در اقامتگاه من ماند. آماده شدم تا خانه اش قدم زنان همراهی اش کنم. مدت ها طول کشید تا نگهبان حیاط قفل در ورودی را برابمان باز کند، و ما در شهر تاریک از پنجره به بیرون زل زده بودیم. هراز گاهی اتومبیلی بی سروصدا می گذشت، مثل ماهی. و ترامواها دنگ دنگ کنان می رفتند: "به بیراهه رفته". بعد نگهبان حیاط قفل در را برابمان باز کرد، ما خارج شدیم، و باز هم او از گذشتن از خیابان نوسکی وحشت داشت.

دیروز متوجه شدم که در خانه مشغولیات علمی در فاصله کار قادرم ساعتی را به آنا آندریونا سر بزدم. از طبقه پایین به او تلفن کردم. گفت: «البته، حتماً بیا!» به هر حال، وقتی رسیدم، معلوم شد که او برای صرف ناهار دعوت شده بود و وقت رفتنش بود. از من خواست تا همراهی اش کنم، و من هم رفتم، با این امید که به موقع به خانه مشغولیات علمی برگردم.

ما به فونتانکا رفتیم. روزی بود درخشان، گرم و آفتابی. گفتم: «درست مثل "پاییز در بهار" شما. در نوا قدم زدیم. او موضوع زن کولیا داویدنکف را پیش کشید، این که چطور شوهرش را به ستوه می آورد، واقعاً یک کارمن امروزی یا مانن لسکو.

آنا گفت: «اما وقتی سه تا بچه از سه تا مرد مختلف دارد، بعدش چی، آنها هم می مانند که از کدام بابا یا بابایی اند مثل گله یا مثل کولی ها؟ و برخلاف کارمن، فقط در ازای صد روبل، باور کن.»

گفتم که چنین زنی که هیچ کس را دوست ندارد و پولکی است، همیشه هم مورد توجه است.

«نه کاملاً. او هنوز تر و تازه است، اما این هم می گذرد. کولیا ترکش می کند و شوهر

بعدی هم همین طور. می‌گویند کولیا تا به حال از طریق او روزی اش فراهم شده. چه بسیار در زندگی‌ام دیده‌ام که این جور اتفاقات چه جور پیش می‌روند.»
از خیابان سیمونسکایا گذشتم که همه‌اش را هم‌کنده بودند، و به خیابان موخاویا رسیدیم.

آنا گفت: «تازگی‌ها دوباره والریا سرگیونا را دیدم. می‌توانی فکرش را بکنی، کاملاً آدم دیگری شده، آدم جدیدی شده، نشناختمش. تغییر شخصیت واقعی داده. حتی در مورد جزئیات هم فرق کرده. موقعی که جوان بود، به سختی می‌شد منظورش را فهمید. وقتی آماده بیرون رفتن می‌شد ممکن بود سه بار تغییر لباس بدهد، سه بار مدل مویش را عوض کند بعدش هم در خانه بماند. حالا وقتی باز هم با هم معاشرت می‌کنیم باید بگویم که کمی رویش حساب می‌کنم که: خوب، به گمانم، او دوباری در طول زمستان به دیدنم می‌آید، و همین هم می‌شود. اما نه! حالا واقعاً خوشحال هم می‌شود که بیرون برود! بیش‌تر از آن چه فکرش را بکنی! بدون دردسر همه جا می‌رود!... اما این فقط نیمی از قضیه است. روحیه‌اش عوض شده. چند روز پیش [کتاب] پاسترناک مرا قرض کرد تا بخواندش. و آن را پس داد. وحشتناک عصبانی بود: "مبتذل است... بی ذوق... خودپسند... بی‌چیده..." ما بیست سال پیش همه این‌ها را به آسانی در نوو ورمیا می‌خواندیم. "او از دوستش نیگاز حمایت می‌کند." خدایا! نیگاز موسیقی‌دان مشهوری است و نیازی ندارد که هر کسی حمایتش کند.»

«آیا این‌ها را برایش توضیح دادی؟»

«البته که نه... مایلم او کستیا گریگورنیا را روزی در منزل من ملاقات کند. هیچ کدام آن‌ها هیچ تصویری ندارند که چقدر به هم شبیه‌اند.»

«والریا سرگیونا قبلاً هم این همه به کستیا گریگورنیا شبیه بود؟»

«اصلاً و ابداً. دارم به تو همین را می‌گویم، او کاملاً شخصیتش عوض شده.»

به نوا رسیدیم. تا حدی پوشیده از کف شده بود، اما هنوز کمی آبی هم بود.

آنا گفت: «این رودخانه همیشه عقب‌نشینی دارد. همیشه.»

۲۹ سپتامبر ۱۹۴۰

سه شب قبل کولیا داویدنکوف به من گفت که در مقاله‌ای ادبی در لنینگرادسکایا پروادا مطلب بسیار ناخوشایندی درباره‌ی آنا بوده است. همان موقع قصد کردم که بروم و او را ببینم اما نتوانستم چون آنفلونزا داشتم. دیروز صبح، وقتی احساس کردم کمی بهتر

شده‌ام، به او تلفن زدم و به آن جا رفتم. او را دیدم که هنوز در بستر است. والیا کنارش نشسته بود و تکالیفش را انجام داد. معلوم بود چیزی در مورد مقاله نمی‌داند. او خبرها را از طرق گوناگون شنیده بود اما باز هم والیا را به مغازه پانین فرستاد تا روزنامه بخرد. برایش تمام مقاله را خواندم. آن‌ها روی سرش هوار شده بودند نه مثل یک تَن آجر که، بگذار این جور بگویم، مثل یک جفت وزنه ۵۰ کیلویی... از طرف دیگر، عبارت‌های نقد Z او را بسیار افسرده کرد و او به موضوع بی‌عدالتی که این‌ها در این سال‌ها در حقش روا داشته بودند برگشت.

سپس از من خواست تا دسته نامه‌ها را از توی کشو دریاورم و عینکش را بزنم، نامه‌ای را که یکی از همشهری‌های نووسیبرسک برایش نوشته بخوانم، نامه‌ای که سخت تکانش داده بود. و نامه با این که چندان نثر درخشانی نداشت، واقعاً خوب بود. این کلمات را در خود داشت: «و برای همین، رفیق آخمتووا، از شما سپاسگزارم.»

آنا گفت: «به نظرت این جا رفیق آخمتووا خیلی قشنگ نمی‌آید؟ دیروز، در خانه پوشکین بودم که در آن جا جلسه کمیته برگزار می‌شد، همان جا، موقع استراحت، مرد جوانی نزدیک شد و یادداشتی به من داد که در آن شعری بود.»

آنا شعر را با صدای بلند برایم خواند، در عین این که این طور در موردش حرف می‌زد: «در نتیجه افراط احساسات در یک سطر ریتم شعر از بین رفته.»

کتری را روشن کردم و کاغذ کیک‌ها را باز کردم. آنا به والیا دو تا کیک داد و به او گفت که به خانه برود و یکی از آن‌ها را به ووچکا بدهد.

در همان چینی که منتظر بودیم تا کتری جوش بیاید، آنا چند شعری برایم از سر خواند. شعری در مورد اشباح تاریک از بر کرده بود، یکی در مورد شکسپیر و بعد با پوزش از این که نصفه نیمه شعرها را از بر کرده، یکی درباره دست‌ها و درباره پاولوسک. در مورد نخستین شعر گفتم: این همان ترکیبی را دارد که «راهی به سرتاسر کره زمین».

شگفت زده شد: «اما به نظر من، آن شعر احساسی کاملاً قدیمی دارد، چنان که گویی از جماعت سفید باشد... تنها شعری که احساسی نو در من برمی‌انگیزد سومی است.»

او هم اینک به «تبخر در فرم» رسیده بود جایی که رؤیای باستانی و پیوسته اشعار مانیفست‌وار درک می‌شود:

کاش می‌شد بدون کلام

روح آدمی را به بیان درآورد!

گوش می دهی و به نظر می رسد انگار کلمات، اوزان، ریتم ها، قافیه ها، وجود ندارند، اما به سادگی - به سادگی! - روح خود با معجزه به سخن درمی آید، فرم نادیده گرفته شده، به دلخواه خود.

در تمام مدتی که می خواند، از اتاق مجاور می شد صدای تانیا را شنید که فریاد می زد: «بی شعور، بیچاره، فقط صبر کن، بدبخت کوچولو!» این تانیا بود که به والیا یاد می داد تکالیفش را انجام دهد.

۱۱ اکتبر ۱۹۴۰

امروز صبح با صحاف تراژدی کمدی داشتیم. دو هفته پیش تر، وقتی که کتاب آخمتووا را به او می دادم، از او خواستم که مخصوصاً در مورد تقدیم نامه کتاب دقت کند. قول داد که این کار را می کند. و امروز کتاب را به من داد، خیلی شیک صحافی شده بود، ولی تقدیم نامه اش بریده شده بود - فقط انتهای بعضی سطرها باقی مانده بود. من پا کویدم و هوار زدم. او با خونسردی گفت: «همشهری، از چی آنقدر عصبانی هستی؟ هنر کردی، تقدیم نامه! انگار مال لو تولستوی است.» موقع خداحافظی، این طور شوخی کرد: «اگر دوست داری، می توانم خودم برایت امضایش کنم.»

تصمیم گرفتیم به خانه آنها بروم و از او بخواهم که دوباره کتاب را برایم امضا کند. همراه با لیوشنکو وارد شدم که از پیش معلم خصوصی انگلیسی اش برمی گشت. ما موقع نامناسبی رسیدیم. آنها آشفته و ژولیده و چهره اش تکیده بود. توانستم از درجا گفتن موضوع صحاف خودداری کنم. بدون این که حالش را پیرسم، بدون این که بخواهم بدانم که چرا آن قدر غمگین به نظر می رسید.

او دلیلش را به من گفت و از خودم خجالت کشیدم. با همه این احوال، نشست تا امضای کتاب را تجدید کند. قلم نمی نوشت و لیوشا را فرستاد تا از پانین قلم دیگری بگیرد.

در طول شب، آنها دچار حمله قلبی شده بود. سعی می کرد به نظر من خوشایند جلوه کند و با لیوشا محبت آمیز رفتار کند، اما به آسانی از عهده این کار بر نمی آمد. از من خواست تا نسخه ای از لیتراتورنایا گازتای دیروز برایش تهیه کنم؛ از قرار معلوم مقاله ای راجع به او در آن روزنامه درج شده بود.

لیوشا و من خداحافظی کردیم. آنها جلو در ورودی ما را دید. وقتی چراغ روشن آشپزخانه توجاهش را جلب کرد، به صراحت به خدمتکار خانگی پانین گفت: «همین الان

بگذارش بیرون. این جا آپارتمان اشتراکی است و من نمی‌خواهم به خاطر شما به اردوگاه کار اجباری فرستاده شوم.» این نخستین باری بود که می‌شنیدم او با کسی با چنین لحن واضح و آزارنده‌ای صحبت کند.

دم در، موقع وداع به لیوشا و من گفتم: «امروز تولدش است.»

۱۳ اکتبر ۱۹۴۰

دیشب آنا تلفن کرد تا بگوید که در شرف آمدن است. کولیا داویدنکوف در خانه من بود، داشتیم روی دست نوشت او کار می‌کردیم. وقتی سر بلند کردیم ساعت یک صبح بود: آنا نیامده بود.

امروز صبح به اقامتگاهش رفتم تا جویا شوم که چه اتفاقی روی داده بود. مردی سرگرم بتونه کردن پنجره اتاق او بود. آنا روی نیمکت دراز کشیده و پتوی نازک رویش انداخته بود، با چهره رنگ پریده‌اش کوچک و پژمرده به نظر می‌رسید.

«مرا ببخش. دیشب عزم خانه‌ات را کردم، تا نوسکی آدمم و برگشتم: به ساعت نگاه کرده بودم و نشان داده بود که بیست دقیقه به دوازده است. و من فکر کرده بودم ساعت هفت است.»

«امروز خوابیدید؟»

«نه.»

از او معذرت خواستم که نتوانسته بودم روزنامه را به او برسانم. روی صندلی کناری آنا آندریونا یک جلد باگریتسکی بود، بخشی از انتشارات کتابخانه شاعر (سری قطع کوچک). گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پایان جلد علوم انسانی

او از من پرسید که آیا با شعر باگریتسکی آشنا هستم یا نه و این که در مورد آن چه نظری دارم.

پاسخ دادم: «با آن آشنایم، اما فکری در موردش نمی‌کنم چون یک جورری توجهم را جلب نمی‌کند، حسم را بر نمی‌انگیزد.»

آنا موافق بود و گفت: «اصلاً و ابداً جالب نیست. اولین باری است که یکی‌اش را می‌خوانم. از شعر «فوریه» چشم‌هایم گرد شد؛ فضاحت‌بارترین توهین به انقلاب است.» و با کلمات مختص به خودش، خیلی اصولی و توأم با جزئیات، به آرامی پی‌رنگ و متن این شعر روایی را برشمرد.

«از ناشر تعجب می‌کنم. چرا این را منتشر کرده؟ و از مقدمه گریبیرگ! چقدر

غیر مسئولانه! می‌گوید که اکمه‌ایست‌ها در سال ۱۹۱۵ همه ژورنال‌ها را اهدا کرده‌اند. بچه‌مدرسه‌ای‌ها هم می‌دانند که ۱۹۱۵ سال بلاک، سولوگاب، بریوسف و بلی بود. در سال ۱۹۱۵ اکمه‌ایست‌ها نمی‌توانستند هیچ چیز منتشر کنند.»

آماده رفتن بودم ولی صدای آژیر بلند شد، رادیو قیل و قالش را شروع کرد - علامت حمله هوایی شروع شده بود.
آنا گفت: «صدای مرگ.»

از من خواست تا کتری بگذارم. روی قفسه آشپزخانه تکه‌ای نان خشکیده یافتم؛ شکر را در ظرف ریختم و فنجان و فاشق‌ها را شستم. با او در مورد ایده‌ام برای نوشتن مقاله‌ای در مورد زوشچنکو صحبت کردم: مقاله درباره زوشچنکو در مقام نویسنده‌ای اخلاقی، کسی که مستقیماً با مسائل اخلاقی سروکار دارد، و در مورد این که چنین مسائلی را در داستان‌های کودکان پیش می‌کشد.
آنا به میان سختم دوید.

«چقدر غریب است! خلبنیکف یکبار عیناً همین ایده پرداختن به اخلاقیات، فشار اخلاقی را در مورد خودم به من اظهار کرد... می‌توانی فکرش را بکنی! خلبنیکف این‌ها را راجع به من بگوید!»

صدای آژیر نشان می‌داد که آرامش برقرار شده است. این صداهای آرامش‌بخش با برگ‌های طلایی رنگ بیرون پنجره خیلی مناسبت داشت، خورشید درخشان و آبی آسمان.

خدا حافظی کردم.

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رساله جامع علوم انسانی

۱۸ اکتبر ۱۹۴۰

دیروز آنا را ملاقات کردم. این حس به من القا شد که او دل‌تنگ و پریشان بود. وقتی وارد شدم او در جلو یخدان دوزانو نشسته بود و کتاب‌ها و طراحی‌هایی را بیرون می‌آورد و آنها را روی کف اتاق می‌چید. توضیح داد که دنبال تابلو منظره کوچکی می‌گردد که خیال دارد به ولادیمیر گنورگیویچ بدهد. نقاشی را یافت: قایقی کوچک، دریاچه، انعکاس تپه در درون آب... (توانستم امضای نقاش را در پای تابلو درست تشخیص بدهم؛ شاید وونیوف.) و تنها یک بار از روی زانوهایش بلند شد و سر جای همیشگی‌اش نشست، که من در این زمان متوجه چهره از ریخت افتاده‌اش شدم، تا حدی پف کرده و درهم رفته. چهره‌اش به اوت سال گذشته شبیه شده بود، وقتی که لیووا را

بدرقه می‌کرد.

چیزی نگذشت که مهمان از راه رسید - شخصی از هرمنیتر. او در مورد بیماری اوربلی به ما چیزهایی گفت: اوربلی سینوزیت دارد، پزشکان اصرار دارند که تحت عمل جراحی قرار بگیرد اما او زیر بار نمی‌رود.

پرسیدم: «آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟»

تمام وقت، آنا بدون حضور ذهن گوش می‌داد، در سکوت نشسته بود، با افکار خودش کلنجار می‌رفت. اما محکم و با عصبانیت پاسخ پرشتم را داد: «مرگ - این اتفاق می‌افتد. این مجازاتِ ترس است.»



منتشر شد:

درآمدی بر روش پژوهش در تاریخ

نوشته: علیرضا ملانی توانی

نشر نی - خیابان کریمخان زند - نبش میرزای شیرازی

تلفن ۲-۸۸۹۱۳۷۰۱

ХУДОЖЕСТВЕННОЕ ОБЩЕСТВО ИНТИМНАГО ТЕАТРА—СПБ.



Воскресенье, 26 Января 1914 г.

„ВЕЧЕРЪ ЛИРИКИ“.

П о э т ы:

Анна Ахматова, М. Кузминъ, Ив. Рукавишниковъ, Вл. Пясть,
Рюрикъ Ивневъ, Моравская, Н. Гумилевъ, Г. Ивановъ, О. Ман-
дельштамъ, Тэффи, Н. Кузнецовъ.

М у з ы к а н т ы:

А. Зейлигеръ, Д. Карпиловскій, Д. Зиссерманъ, В. Гольдфельдъ,
Л. Штримеръ, І. Чернявскій, Л. Цейтлинъ, Абрамянъ, Эренбергъ,
Е. Кушелевская, Богдановская, Гольда Гутманъ, Соломея Грауданъ.

Ведринская

А к т е р ы:

Валерская, Волохова, Блокъ, Глѣбова-Судейкина, Глаголимиъ,
Крановъ, Голубевъ, Миклашевскій, Лось, Егоровъ, Тиме, Суворина.

Начало вечера въ 11½ час.

Входъ исключительно по приглашеніямъ Художественнаго
Совета „Бродячей Собаки“ и по предварительной записи г.г.
дѣйствительныхъ членовъ О-ва. Плата—5 руб. Актеры, поэты,
художники, музыканты и „друзья Собаки“—1 руб.

* پوستر شب شعر (۲۶ ژانویه ۱۹۱۴) با شعر خوانی: آخمتووا، کازمین، ایونف، گومیلیف، ماندلشتام، و...